



اول هركار





یک روز که به شهری دوردست
سفر کرده بودیم، آن‌ها را دیدیم.
باغشان یعنی باغ صنوبر کنار یک گندم‌زار بود.
بین گندم‌زار و باغ صنوبر رود کوچکی جریان داشت.
کلاغ‌ها را می‌گویم. کلاغ‌های باغ صنوبر.
آن‌ها در باغ صنوبر زندگی می‌کنند.

هر خانواده یک درخت دارد. روی هر درخت چندتا لانه است.
پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها هم هستند. همه کلاغ‌های
باغ صنوبر باهم فامیل‌اند؛ چون همیشه با هم‌اند و هیچ‌وقت
همدیگر را تنها نمی‌گذارند. هم برای هم تب می‌کنند، هم برای هم می‌میرند.
آن روز که ما آن‌ها را دیدیم، کلاغ‌ها داشتند آب تنی می‌کردند.
یکی‌شان که با همه فرق داشت، نزدیک‌تر شد تا قصه باغ را
برای ما بگوید. از میان قارقارش چند تا قصه را شنیدیم
که برای شما تعریف می‌کنیم.





قصه اول کلاغ سید باغ صنوبر

باغ صنوبر، باغ کلاغ‌ها، غرق شادی بود.
از صبح زود، صدای قارقار توی شاخ و برگ
صنوبرهای بلند پیچیده بود. هر خانواده کلاغی
برای خودش یک درخت صنوبر داشت.
بعضی خانواده‌های پر جمعیت چند تا لانه
روی شاخه‌های صنوبر ساخته بودند.





حالا از همه لانه‌ها فریاد شادی بلند شده بود.
دکتر دارکوب خودش را گیر داد به تنه یک صنوبر و
شروع کرد به نوک زدن. چند دقیقه بعد، کمی مکث کرد و
جار زد: به همه تون تبریک می‌گم. بالاخره جوجه‌ها سر از
تخم بیرون آوردند. خوش آمدید جوجه‌های یه‌روزه.
خوش آمدید به باغ صنوبر. کلاغ‌ها دوباره جیغ و ویغشان
بلند شد؛ اما روی بلندترین صنوبر باغ، هیچ آوازی
به گوش نمی‌رسید. باباچشم‌سیاه و مامان بنفشه، ناراحت و
غمگین بودند. وقتی یکی از کلاغ‌های همسایه آن‌ها را دید که
توی لانه به تخم سفیدشان زل زده‌اند، بال راستش را
با نوکش گاز گرفت و گفت: «خدا مرگم بده. نکنه جوجه،
توی تخم مرده باشه.» هنوز جمله‌اش تمام نشده بود
که مامان بنفشه جیغ کشید و غش کرد و افتاد توی لانه.
باغ صنوبر یک دفعه ساکت شد. انگار هیچ کلاغی در باغ نیست.
کلاغ‌پیری که پیر کلاغ‌های باغ بود، داد زد: «نصفه جون کردید
مادر بیچاره رو خانم! یه کم رعایت کنید. یه کم حوصله داشته باشید.